

# در بیدادگاه مرگ با محمدی گیلانی!

[Farrokh](#)



## خاطرات زندان جمال خشنود

دوازدهم یا سیزدهم بهمن ماه ۱۳۶۰ است. بعد از حدود ۶ ماه بالاخره دوران جهنمی بازجویی ام توسط **ناصریان** (آخوند مقیسه فعلی) سربازجوی شقاوت پیشه شعبه ۳ دادسرای اوین، به پایان رسیده است. او که بعدها در قتل عام و کشتار تابستان ۶۷ بویژه در زندان گوهردشت نقش کلیدی و تعیین کننده ای بعهده داشت، در آن واحد پرونده های بسیاری را برای سلاخی در دست دارد و شب و روز خود را یکسره وقف شکار آزادیخواهان و تکه پاره کردن مجاهدینی میکند که حتی از کفار هم بدترند.

او حتی فرصت سرخاراندن هم ندارد و شاید از همین روست که با شتاب پله های ساختمان موسوم به دادسرای اوین را دو تا یکی بالا میپرد و مرا با چشم های بسته کشان کشان به دنبال خود از راهروی طبقه همکف و از کنار سایر شعبات بازجویی که یاران و عزیزانم را به تخت و شلاق بسته اند عبور میدهد و به طبقه بالا به سمت دادگاه میکشاند. در فاصله بین شعبه تا دادگاه با اینکه چشم بند محکمی به چشم دارم. بدن های درهم شکسته و پاهای عفونی و آش و لاش شده ای که در دو طرف راهرو پشت در شعبه های بازجویی و شکنجه، نوبت شلاق خود را به انتظار نشسته اند، تنها تصاویریست که هنوز از زیر چشم بند قادر بدیدن شان هستم. با اینکه او در تمام طول مسیر شعبه تا دادگاه یکسره در بیخ گوشم رجزخوانی میکند اما من در ازدحام ناله ها و فریاد های غریبانه هم زنجیرانم، تنها کلمات مبهم و پراکنده ای از رجزخوانی او را میشنوم... کیفرخواست... تعزیر... منافقین... جهنم و اسفل السافلین.

از آنجاییکه او احتمالاً از فرجام بیدادگاه من اطمینان دارد، پیش از آنکه مرا تحویل پاسدار نخراشیده ای در پشت در دادگاه بدهد در حسن ختامی شیرانه، شخصاً وعده خالی کردن یک خشاب پر از گلوله را به سینه ام. پس از دادگاه و در جوخه تیرباران میدهد و بسرعت آنجا را ترک میکند و این تنها جمله و آخرین کلامی از اوست که خوب بخاطرم مانده است.

جلوی درب دادگاه! به پاسدار قلچماقی که ظاهراً کارش بردن متهم (قربانی) به داخل اتاق است تحویل داده

میشوم. او با وسواس خاصی از تماس مستقیم با دستان من به شدت اجتناب میکند و با کشیدن گوشه آستین پیراهن مرا به داخل اتاق برده و نزدیک درب ورودی، روی صندلی کوچکی می نشاند. به محض برداشتن چشمبند، آخوندک جوان و کم جثه یی که پشت یک میز با انبوهی از پرونده ها و پوشه های رنگارنگ نشسته، روبرویم ظاهر میشود. بلافاصله شیخک دیگری، با ریشی پرپشت که تقریباً تمام گونه های پهن و کرپش را پر کرده، از سوی دیگر اتاق به سمتم سرازیر میشود. از کت نسبتاً بلندش و جای مهر کمرنگی که بر پیشانی دارد حدس میزنم که او باید مداح اهل بیت بوده باشد. گمانه دوم و قویترم آن است که او احتمالاً با مأموریت ویژه ای از طرف عزراییل برای بردن من به قعر جهنم آمده است. آخر عزراییل هم آنروزها، سرش آنقدر شلوغ بود که گاهی فقط برای یکشب، لاجرم تا سیصد مأمور اختیار میکرد!

اینها همه در چند ثانیه رخ میدهند. پاسدار مربوطه همچنان مثل میرغضب بالای سرم ایستاده و من با تصور اینکه آخوند نزاری که عمامه گنده اش هیچ تناسبی با جثه اش ندارد احتمالاً رئیس دادگاه و آن یکی شیخ مداح منشی دادگاه میباشند. به سرعت برق و باد در ذهنم مشغول بررسی این جانوران و محیط اطراف و یافتن راهکاری بعنوان دفاعیه! میباشم که ناگهان چهره خوفناک آخوند «محمدی کیلانی» در پشت میز بزرگی در گوشه چپ اتاق کنار پنجره در حالیکه آرنج اش را به میز تکیه داده و با نگاهی غضب آلود مرا ورنانداز میکند رشته افکارم را پاره میکند.

از آنجا که حضور او را، نه سایه مرگ بلکه مساوی خود مرگ میدانم ناخودآگاه نگاهم را به سرعت از روی او به سمت آخوندک جوان بر میگردانم. گویی که با نگاهم سعی دارم به او بگویم ... من که میدانم این به اصطلاح دادگاه نمایشی ست و حکم من تیرباران است اما میخواهم که ثواب کشته شدنم به تو برسد نه به ایت الله گردن کلفتی مثل کیلانی... او که تا همین حالا با کشتار صدها و هزاران نوجوان و جوان چون من، سهم بزرگی از بهشت را در قباله خود دارد. او که هم صدا با امام بیرحم و فرومایه اش، با فتوای تجاوز پیش از اعدام به دختران نوجوانی که رویایی جز آزادی در سرهای پر شورشانش نداشته اند آنقدر به درگاه الهی مقرب است که دیگر ریختن خون یکی مثل من تاثیر چندانی بر سهم او از بهشت نخواهد داشت!

بهرحال با اشاره آیت الله، پرونده آجری رنگی را که اسم من با خطی درشت برویش نوشته شده بود و من بارها آنرا در خلال بازجویی هایم دیده بودم توسط آخوند جوان که حالا در نقش منشی دادگاه ظاهر شده است، باز میشود. او عمامه بزرگ و سفیدش را که بر روی گردن باریک و کشیده اش سنگینی میکند، کمی جابجا کرده به من هشدار میدهد که مبدا پیش از اجازه حاج آقا حرف اضافه ای بزنم و کیلانی که تا این لحظه سکوت کرده بود به یکباره با آهنگی کشدار و با طعنه و تمسخر از من میخواهد که پس از شنیدن همه کیفخواست سرپا ایستاده و دست هایم را روی میز گذاشته و از آرمان جامعه بی طبقه توحیدی ام دفاع کنم! اشاره بلافصل او به شهید نوزده ساله مجاهد خلق «مهدی رضایی» ملقب به گل سرخ انقلاب و دفاعیات پر شور و حماسی و انگیزاننده او در

## بیدادگاه های شاه بود.

آیت الله بیرحم و خونریز که بخوبی بر این حقیقت اشراف دارد، اولین تیر خود را نه به سمت من بلکه به سوی سمبلی از مقاومت و فدا بر سر آرمان های آزادیخواهانه و برابری طلبانه شلیک می کند. در این میان مداح زشتخو، در حالیکه دائماً پرونده هایی را در قفسه های دو طرف اتاق جابجا میکند برای اینکه نشان دهد منظور آیت الله را خوب گرفته با نیشخند چندانش آوری دندان هایش را که بی شباهت به دندان های گراز نیست به من نشان داده و بدین ترتیب تمامی عناصر زشت چهره یک مداح اهل بیت خمینی را به نمایش میگذارد.

شرکت در خانه های تیمی... شرکت در میتینگ امجدیه... شرکت در تظاهرات سی خرداد... سه مورد اول از کیفرخواست شش ماده ای من توسط اخوند منشی به سرعت خوانده می شود و من با شنیدن هر یک از آنها با همان سرعت! به انکارشان می پردازم و هر بار به جهت اینکه بدون اجازه آیت الله حرف زده ام با هشدارهای غضب آلود تقریباً همگی آنها مواجه میشوم. با اطمینان از اینکه بویژه قبول اتهام شرکت در تظاهرات سی خرداد مساوی با حکم قطعی اعدام میباشد، ضمن انکار آن و با اشاره به اعتراف اجباری و فشارها و تخت و شلاق بازجوییم ناصریان، ناگهان جنون گاوی آیت الله چندین برابر شده همچون حیوانی درنده بر سرم نعره میکشد و رکیک ترین الفاظ را با وقاحتی باور نکردنی نصیب من و خانواده و سازمانم کرده و سر آخر، حکم صد ضربه شلاق را آنهم به نشیمنگامم پیش از آنکه راهی اسفل السافلین شوم، داده و بطور ضمنی ختم نمایش دادگاه را اعلام میکند.

من که نطق ها و مصاحبه های بسیار آرام او را حتی زمانیکه فتاوی هولناکی مثل بریدن دست چپ و پای راست یا بالعکس بریدن دست راست و پای چپ مجاهدین، یا در گونی کردن آنان و پرتابشان بر صخره های بلند و یا تمام کش کردن زخمی های پیکارگران راه آزادی را از بلندگوهای مدار بسته زندان و از زبان خود او بارها و بارها شنیده بودم آن هم در حالی که تمامی آن کلمات و عبارات شنیع را با خونسردی غیر قابل تصویری همراه با غمزه های حوزوی و آخوندی و با کشیدن حروف ادا میکرد؛ برای من که بسیاری از یارانم با یک اشاره انگشت او راهی جوخه های آتش و تیرباران شده بودند، حالا از کوره در رفتن وقیحانه او برایم کمی دور از انتظار مینمود.

با فضای ایجاد شده توسط قاضی القضاة دیوانه، من دیگر هیچ نمی گویم و اخوند منشی نیز لزومی بر خواندن بقیه کیفرخواست و ادامه نمایش مضحک دادگاه! نمی بیند. با اشاره او از روی صندلی بلند شده و آماده رفتن میشوم. پاسدار نزدیک میشود، گوشه آستینم را در دست گنده و زمخت خود گرفته و با همان وسواس قبلی مرا بسمت بیرون اتاق میکشاند. این پایان دادگاه من است و البته پایان عمر من با تمامی آرزوها و آرمان های به تاراج رفته یک جوان بیست ساله...

با اینکه در دو قدمی درب خروجی قرار گرفته ام ولی پاهایم گویی یارای رفتن ندارند. بغضی بیرحمانه در گلویم

چنگ میکشد. از اینکه غافلگیر شده ام، از اینکه همه چیز و همه هستی ام به همین سادگی توسط مشتی شیخ و مداح فاسد به غارت برده میشود، امانم بریده است. پاسدار متوجه سماجت من شده و یکریز به فشار خود بر گوشه آستین پیراهنم می افزاید. افراد دیگر بیدارگاه نیز متوجه پافشاریم بر ماندن میشوند. پاهایم همچنان قرص و محکم بر زمین چسبیده است و همچنان احساس کشنده ای و ادارم میکند که راهی بجویم یا چیزی بگویم.

این بار پاسدار قلچماق چاره ای جز چنگ زدن در بازویم ندارد و از اینکه او را بالاخره وادار به تماس با دست یک منافق و لابد غسلی قریباً ان الله کرده ام عصبانیت خود را در فشار بیشتر بر بازویم نشان میدهد. در کشاکش این نبرد، درست زمانیکه نیمی از بدنم بیرون از اتاق قرار گرفته بود، دست چپم را ناخودآگاه بالا گرفته و با اشاره انگشت بسمت گیلانی وعده دیدار و دادخواهی در قیامت را به همگی آنها میدهم. پاسدار با حداکثر قوا مرا کاملاً به بیرون اتاق کشیده و در بسته میشود.

ولی هنوز چند قدم از اتاق دور نشده ایم که ناگهان مداح با صدای خفه ای به پاسدار فرمان بازگشت میدهد و من در حالیکه هنوز بازوی راستم در دست پاسدار قرار دارد، دوباره در آستان در قرار می گیرم. در آن لحظه تصورم این بود که به خاطر جسارت و گستاخی ام، وعده صد ضربه شلاق را بلافاصله به اجرا بگذارند. اما گیلانی که بنظر میرسد کمی خشم اش فروکش کرده باشد تنها می خواهد مطمئن شود که آیا پدر و مادر من هر دو سید هستند یا تنها از جانب پدر سید می باشم! تاسف و دلسوزی او برای پدرم که سید است و اولاد پیغمبر، و می باید بزودی جنازه ام را از زندان اوین تحویل بگیرد آخرین چیزی ست که پیش از بستن در به من یاد آور میشود.

برای بازگشت به بند، همراه پاسدار به طبقه پایین آورده میشوم. به غروندهای او هیچ توجه ای ندارم. فکر دیدن دوباره دوستان و رفیقانم، سنگینی و تراکم بار اندوه ام را بسرعت میکاهد. دلم برای دیدنشان بی تاب می کند... زمستان است سرما بیداد میکند هنوز کاملاً هوا تاریک نشده که به آغوش گرم بچه های سلول میرسم. بی هیچ تعللی، سیر تا پیاز را برایشان تعریف کرده و آنها نیز، طبق سنت معمول زندان با چاشنی خنده، به شاخ و برگ دادن آن می پردازند و به این ترتیب است که مرگ را هر بار و دیگر بار به سخره می گیرند. آه که چقدر از بودن با آنها احساس خوبی دارم و از اینکه بزودی تک تکشان را، برای همیشه ترک خواهم کرد چقدر غمگینم...

جیره غذای ظهرم را که کارگر سلول برایم نگه داشته با ولع تمام میخورم و کمی بعد در گوشه ای دراز میکشم. موج بلندی از افکار در هم ریخته بسویم هجوم می آورند، گاهی پس میروند ولی دوباره خروشان تر از قبل به پیش میتازند. تصویر جسم بی جان و سوراخ سوراخ شده ام با یک خشاب پر از گلوله، در میان پیکرهای به خون غلطیده دیگر یارانم، آخرین صحنه ایست که از خاطرم به آرامی میگذرد و مرا به خوابی عمیق فرو میبرد...

(پایان قسمت اول از خاطرات زندان)

جمال خوشنود

[joo392001@yahoo.com](mailto:joo392001@yahoo.com)

22 تیرماه 1393

---

\* جمال خوشنود، زندانی سیاسی از بند رسته با هشت سال سابقه زندان، از بازماندگان راهروهای مرگ در تابستان سال ۶۷ در زندان اوین میباشد.